

۱

آن انسان بی وجود دوباره قصد داشت مرا جا بگذارد. از بین درختان می توانستم کوی و بقیه را ببینم که مشغول لگدزدن به ماسه ها بودند. قایق پارویی داشت به سمت دریا لیز می خورد. دويدنم را سریع تر کردم. پاهای برهنه ام ریشه های به هم تنیده درختان و سنگ های ریز را حس می کرد. به کوی^۱ نزدیک شدم و فریاد زدم اما گویا صدای امواج دریا مانع می شد که صدایم را بشنود. سرانجام به زحمت خودم را به قایق رساندم و به داخل آن پریدم. کوی در حالی که به افق خیره شده بود و قایق را به سمت صخره های جنوبی سوق می داد، گفت:

«آفرین فابل. پرش خوبی بود... نمی دانستم تو هم همراه ما می آیی.»

من موهایم را بالای سرم بستم و چپ چپ به او نگاه کردم. این سومین بار در طول هفته بود که او سعی می کرد مرا جا بگذارد و با خودش به غواصی نبرد. کوی انسان

1. Koy

بدجنس و بی‌مبالاتی بود. من پول کرایه قایق او را کاملاً پرداخته بودم با این وجود، هیچ‌وقت جایی برای نشستن من در نظر نمی‌گرفت؛ بنابراین، مجبور بودم دستم را به دیواره قایق بگیرم و بایستم اما چاره‌ای نداشتم. نفر دیگری که قایق داشت اسپک بود، رفتار او قدری از کوی بهتر بود و کسی را نمی‌آزرد اما یک ایراد خیلی بزرگ داشت:

متأسفانه اسپک اکثر مواقع مست بود. وگرنه سوار قایق او می‌شدم. درواقع مستی او مانع از این می‌شد که بتوانم برای هدایت قایق به او اعتماد کنم. باد به بادبان‌ها وزید و قایق به سمت جلو حرکت کرد و من توانستم جایی را برای نشستن برای خودم دست‌وپا کنم. کشتی‌های تجاری در میان باد و آب‌های خروشان پیچ‌وتاب می‌خوردند. هنوز سروکله ماری گولند پیدا نشده بود اما به احتمال زیاد، موقع طلوع خورشید، پیدایش می‌شد. سکه را از داخل کیفم بیرون آوردم و به کوی دادم. او برای اینکه ما را همراه خودش ببرد، سکه مسی دریافت می‌کرد و به جرأت می‌توانم بگویم تا به حال به اندازه نصف قیمت قایقش به او سکه مسی داده‌ام.

کوی سرعت قایق را زیاد کرد. آب کم‌عمق دریا به تدریج عمیق شد و از فیروزه‌ای به نیلی تغییر رنگ داد. خم شدم و سطح آب دریا را لمس کردم. خورشید درست در وسط آسمان بود. تا بالا آمدن سطح آب دریا بر اثر مد، مدت زیادی مانده بود و من فرصت زیادی داشتم...

کمربندم را دور کمرم محکم و لوازمی که همراهم بود را دوباره چک کردم. اکثر افرادی که اعماق دریا را برای یافتن مواد باارزش جست‌وجو می‌کردند، از ماه‌ها پیش سواحل شرقی را ترک کرده بودند اما احساسی از درون به من می‌گفت، مواد قیمتی بیشتری در آنجا وجود دارد و حق هم با من بود. پس از چندین ماه غواصی، سنگ‌های قیمتی را زیر یک صخره پیدا کرده بودم که برایم کلی پول به همراه آورده بود. این ناحیه برای اکثر غواصان جوانی ناشناس باقی مانده بود. به همین دلیل فرصت خوبی نصیب من شده بود تا سنگ‌های فوق‌العاده قیمتی را از دل صخره‌ها استخراج کنم و به فروش برسانم.

باد به سروصورت‌م می‌خورد و موهایم را پریشان می‌کرد. در افکارم غوطه‌ور بودم که صدای کوی مرا به خودم آورد.

«فابل بالاخره چیزی پیدا کردی یا نه؟»

کوی فرمان قایق را محکم‌تر گرفت و به من خیره شد. چشمان او تیره بودند؛ درست مثل شب‌هایی که طوفان و ابرها مانع روشنایی ماه و ستارگان می‌شد. او خیلی طماع بود و باوجود اینکه کرایه زیادی از غواصان می‌گرفت، از آن‌ها دزدی نیز می‌کرد؛ به‌علاوه با رصد کردن مسیر آن‌ها محل اختفای سنگ‌ها و اشیای قیمتی را یاد می‌گرفت و در ازای لو دادن اطلاعات به دیگر غواصان کلی پول پارو می‌کرد.

دیگران نیز در سکوت به من خیره شده و منتظر پاسخم بودند. آن‌ها مانند کوی خیلی کنجکاو بودند؛ سرانجام از سر ناچاری به کوی پاسخ دادم:

«فقط صدف آبالون پیدا کردم.»

کوی با شنیدن حرفم خندید. او جوان‌ترین عضو تیم ما بود و پوستش هنوز بر اثر آفتاب‌سوختگی چروک و کک و مک‌ی نشده بود. او با زرنگی توانسته بود، پول قرض و قایقی تهیه کند و در ازای اجاره قایق درآمد خوبی به جیبی بزند. معمولاً در جوال، افرادی که قایق داشتند مانند بقیه آفتاب‌سوخته و نحیف نمی‌شدند زیرا نیاز نداشتند که از صبح تا شب کار کنند و همان کرایه قایق و پول‌هایی که از راه‌های دیگری به دست می‌آوردند، جوابگوی زندگی‌شان بود.

او دوباره به من نگاه کرد؛ اما این بار نگاهش جدی بود. من سختی‌های زیادی کشیده بودم. چندین بار اشیای بی‌ارزش به تورم خورده بود. بارها از غواصان دیگر به بهانه تعرض به قلمروشان کتک خورده بودم. به همین دلیل، حاضر نبودم اطلاعات باارزشی که در طول چندین سال با زحمت و مرارت به دست آورده بودم را به راحتی در اختیار کوی قرار بدهم؛ بنابراین، خنده تحقیرآمیزی به روی لب نشاندم و بدون اینکه پاسخی به او بدهم، به داخل دریا پریدم. در اطراف صخره‌های شرقی دمای آب پایین‌تر بود؛ به همین دلیل احتمال می‌دادم در این نقطه سنگ‌های قیمتی بیشتری وجود داشته باشد.

قایق کوی به سرعت از من دور شد. هنگامی که کوی و دوستانش کاملاً از نظرم ناپدید شدند، به سمت ساحل شنا کردم و سرم را داخل آب فرو بردم تا بتوانم عمق صخره‌ها را چشمی اندازه‌گیری کنم. مرجان‌های سبز، صورتی و نارنجی‌رنگ مانند رنگ‌های نقشه پدرم مشخص می‌کردند که من دقیقاً در چه نقطه‌ای هستم و علامت اصلی من در آن نقطه یک بادبزن دریایی زردرنگ بود.

سرم را از آب بیرون آوردم و ریه‌هایم دوباره از اکسیژن پر شد. چندین دور نفس عمیق کشیدم و دوباره سرم را داخل آب فرو بردم.

در سطح دریا، رنگ‌های خیره‌کننده‌ای به چشم می‌خورد. گروهی از ارمه‌ماهی‌های قرمز از مقابل عبور کردند. رنگ آب تیره‌تر شد تا سرانجام پاهایم به مرجان‌های سبزرنگ برخورد کرد که مأمّن بسیاری از حیوانات آبی بود. ستاره‌های دریایی در کف آب جلوه زیبایی داشتند. ماهی‌های کوچک دور مرجان‌ها می‌لولیدند. هر کدام از ماهی‌ها رنگ منحصر به فرد خودشان را داشتند و دل انسان را می‌ربودند.

اولین سنگ قیمتی را هنگامی پیدا کردم که در جست‌وجوی خرچنگ بودم تا بتوانم با پول حاصل از فروش آن، عینکم را تعمیر کنم. ناگهان چشمم به شی عجیبی خورد و پس از ۳ روز کندوکاو توانستم صدف را از جایش جدا کنم. سپس سنگ‌های قیمتی بیشتری را در آن ناحیه یافتیم و احتمال دادم که در آنجا می‌توانم تعداد بی‌شماری از این سنگ‌ها را به چنگ بیاورم.

پایم را روی برجستگی که روی یکی از صخره‌ها به وجود آمده بود، گذاشتم و دستم را به دیواره صخره تکیه دادم. مادرم اعتقاد داشت، جواهر احساس مخصوصی را در انسان ایجاد می‌کند. او همیشه از من می‌خواست چشمانم را ببندم و سپس جواهراتی که از اعماق دریا پیدا کرده بود را در دستانم قرار می‌داد و می‌گفت:

«آیا آن‌ها را حس می‌کنی؟»

من و مادرم حس عجیبی نسبت به جواهرات داشتیم و به راحتی می‌توانستیم آن‌ها را تشخیص دهیم. هر جواهر یک حس خاص و منحصر به فرد خودش را در ما ایجاد می‌کرد اما دیگران برای تشخیص جواهرات باید از کلی دستگاه و ابزار استفاده می‌کردند.

مغارم را از کمر بندم جدا کردم و آن را داخل یکی از عمیق‌ترین شیارهای صخره فروبردم. سپس توسط یک چکش شروع به ضربه زدن کردم تا سنگ‌های سطحی به تدریج خرد شوند. احتمالاً یک جواهر فوق‌العاده بزرگ پشت سنگ‌ها مدفون شده بود.

درخشش نور خورشید روی آب خیره‌کننده بود. در همین اثنا، گروهی از ماهیان توجهم را به خودش جلب کرد و با دنبال کردن مسیر آنان، ناگهان چشمم به جسد یک غواص افتاد که در گوشه‌ای افتاده بود. گویا این غواص نگوین بخت با کسی درگیری پیدا کرده یا قرض‌هایش را دیر پرداخته بود و برخی ماهیان گوشت‌خوار از جسد او تغذیه می‌کردند. البته این اولین باری نبود که با چنین صحنه‌ای مواجه می‌شدم و اگر نمی‌توانستم قرض‌هایم را بپردازم، من نیز به سرنوشت همان مرد دچار می‌شدم. در تنگه کسی که به کسی رحم نداشت، کوچک‌ترین بی‌مبالاتی یا نپرداختن قرض با سخت‌ترین مجازات‌ها همراه می‌شد. حتی جایی برای رسیدگی به اعمال مجرمان نبود و خود مردم مجازات را در مورد افرادی که احساس می‌کردند گناهکار هستند، اعمال می‌کردند. در واقع زندگی در تنگه همواره با ترس، ناراحتی و بی‌پولی همراه بود.

ریه‌هایم به تدریج داشت از اکسیژن خالی می‌شد و پاها و دستانم به تدریج سرد می‌شدند. پس از چندین بار ضربه زدن با چکش و مغار، رگه‌ای قرمز رنگ از میان صخره‌ها نمایان و باعث شد لبخند روی لبانم بنشیند.

اما دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و مجبور شدم دوباره به سطح آب شنا کنم تا بتوانم نفس بکشم. به آسمان نگاه کردم؛ رگه‌های ابر در آسمان به چشم می‌خوردند. آسمان کم‌کم داشت تیره می‌شد. گویا قرار بود هوا طوفانی شود. احتمالاً کشتی‌ها و قایق‌های تجاری، زودتر از موعد از مسیری که رفته بودند، باز می‌گشتند و من فرصت چندانی برای استخراج سنگ نداشتیم. آن‌ها نباید مرا در این ناحیه می‌دیدند چرا که متوجه می‌شدند چیز باارزشی در این ناحیه وجود دارد و سراغ آن می‌آمدند. آن وقت کار من کساد می‌شد و باید دنبال جای جدیدی برای استخراج جواهرات می‌گشتم.

به پشت روی آب دراز کشیدم و اجازه دادم خورشید اندکی بدنم را گرم کند. حداقل باید ۶ تا ۷ بار نفس می‌گرفتم و به داخل آب می‌رفتم تا می‌توانستم آن سنگ قیمتی را از

صخره‌ها جدا کنم. باید قبل از اینکه کوی و دوستانش سر می‌رسیدند، به طرف دیگر صخره‌ها می‌رفتم تا به من شک نکنند.

من باید پول جمع می‌کردم تا بتوانم به نزدیک سینت بروم و از او بخواهم به قولی که به من داده، وفا کند. ۴ سال از آخرین ملاقات ما می‌گذشت و من چندان مطمئن نبودم، اگر سینت را پیدا کنم و به نزدش بروم، مرا بشناسد و یادش باشد هنگامی که با چاقو طرحی را روی دستم تراشید چه به من گفت.

۲

تنها ۵ قانون وجود دارد....

و من از زمانی که به اندازه‌ای بزرگ شدم که بتوانم همراه مادرم از صخره‌ها بالا بروم، مشغول تکرار آن‌ها هستم.

(۱) چاقوی خودم را در محلی بگذارم که به راحتی به آن دسترسی داشته باشم.

(۲) هرگز از کسی وسیله‌ای قرض نکنم.

(۳) هیچ چیز بدون مزد نیست.

(۴) همیشه باید برای دفاع از خودم دروغی نزدیک به واقعیت بگویم.

(۵) هرگز تحت هیچ شرایطی بروز ندهم که چه چیزی یا چه کسانی برایم اهمیت دارند.

در واقع این قوانین مرا زنده نگه می‌داشتند.

ابره‌ای طوفانی بالای سر ما در حال شکل گرفتن بودند. آسمان در حال تیره شدن بود. به افق خیره شدم. حتماً ماری گولد در راه است. البته اگر طوفان خیلی شدید شود،

شاید مدتی در جزیره توقف کند و من نتوانم جواهراتی که به دست آوردم را به او بفروشم.

کوی چشمان تیره‌اش را به توری که در دستانم بود، دوخته بود و من جواهری که از

صخره استخراج کرده بودم را داخل یکی از صدف‌ها پنهان کرده بودم. تجربه به من

آموخته بود که اگر جواهر را در کیسه پولم نگه‌دارم و آن را از کمر بندم آویزان کنم، ممکن

است کیسه را از چنگم در بیاورند و قطعاً زورم به آن‌ها نمی‌رسید تا بتوانم کیسه پولم را ازشان بگیرم؛ بنابراین، بهترین راه برای مخفی کردن جواهر، خالی کردن شکم ماهی‌ها و صدف‌ها و قرار دادن آن در شکم آن‌ها بود. در آن صورت کسی خیلی به من شک نمی‌کرد. غواصان جوالی با وجود طماع بودن، بسیار احمق بودند و هرگز به ذهنشان خطور نمی‌کرد کسی بخواهد جواهرات را در صدف یا شکم ماهی‌ها پنهان کند.

زخمی که روی مچ دستم ایجاد شده بود را لمس کردم. این زخم را سینت روی مچ دستم به وجود آورده بود و تنها چند روز پس از اینکه مرا ترک کرد، یک پیرمرد به نام فرت^۱ شایعه‌ای را در شهر گستراند و ادعا کرد که مرا شیاطین دریا نفرین و طلسم کرده‌اند. او زخم روی دست مرا دیده بود و آن را یک نشانه شیاطنی تلقی می‌کرد. مردم خرافی و بدجنس شهر نیز با او همراه شدند. آن‌ها معمولاً سعی می‌کردند به من نزدیک نشوند چرا که گمان می‌کردند نفرین شیاطین دریا گریبان گیر آن‌ها نیز خواهد شد.

سرعت قایق به تدریج کم شد. از جایم بلند شدم، تور را روی شانام آویزان کرده بودم. می‌توانستم نگاه‌های سنگین کوی را روی خودم احساس کنم. کوی نقشه‌هایی در سر داشت. گویا به من مشکوک بود. رنگ آسمان به آبی تیره درآمده بود و آخرین اشعه خورشید نیز ناپدید شد. همه چیز نوید یک طوفان سهمگین را می‌داد.

انگشتان پینه‌بسته‌ام را به صخره‌ای تکیه دادم و از قایق بیرون جستم. یکی از صدف‌های شکسته آبالون را از تورم برداشتم و آن را در جیب لباسم گذاشتم. ریه‌هایم را پر از هوا کردم دریا لحظه‌به‌لحظه تیره‌تر می‌شد؛ اما من طنابی که داخل آب افتاده بود را دنبال کردم و به جنگل کلب دریایی رسیدم. در آنجا گیاهان دریایی قطوری دیده می‌شدند که شاخه‌هایشان در آب تکان می‌خورد و ماهیان دور شاخه‌ها پیچ‌وتاب می‌خوردند تا از دست نهنگ‌هایی که می‌خواستند آن‌ها را شکار کنند، فرار کنند. قبلاً نواحی کم‌عمق ساحل تنها جایی بود که می‌توانستم در آنجا ماهیگیری کنم چرا که در نواحی دیگر دریا تله‌گذاری کار دشواری بود. البته پدرم بعدها به من نحوه درست کردن

1. Feret

تله‌هایی را نشان داد که می‌توانستند در برابر امواج دریا مقاومت کنند. من از پدر چیزهای زیادی یاد گرفتم. او خیلی برای من زحمت می‌کشید اما متأسفانه با مرگ مادر ناگهان همه چیز دگرگون شد. او دیگر آن انسان سابق نبود. دیگر با من حرف نزد، مرا به حال خودم رها کرد؛ انگار نه انگار که دختری مانند من دارد. همیشه از این رفتار او ناراحت بودم اما سعی می‌کردم بردبار باشم و به قولی که به او دادم وفا کنم. شاید این کار قدری از خشم او را می‌کاست و حاضر می‌شد دوباره مرا نزد خودش ببرد و با من صحبت کند.

طناب را دور دستم پیچیدم و پایم را روی سبد گذاشتم. سپس تله‌ام را کار گذاشتم و به‌وسیله طنابی که به صخره گره زده بودم، کمی بالا آمدم و با مغار سنگ قیمتی را که به یکی از گیاهان کلب بسته بودم، جدا کردم. این جنگل کلپ یکی از مناطقی بود که اشیا قیمتی را در آن مخفی می‌کردم. همه گمان می‌کردند، من برای تله‌گذاری به این ناحیه می‌آیم و صدف شکار می‌کنم. هر چند اگر هم می‌فهمیدند جواهراتم را در این نقطه پنهان می‌کنم، قادر نبودند آن‌ها را پیدا کنند.

معمولاً پس از مخفی کردن جواهرات، آخرین انرژی باقی مانده‌ام صرف بالا آمدن بر روی سطح آب می‌شد. هنگامی که به سطح آب آمدم به آسمان نگاه کردم. ستارگان بالای سرم می‌درخشیدند اما چیزی نمانده بود طوفان به جوال^۱، شهرمان برسد.

ماهی‌هایی که شکار کرده بودم را داخل کیفم انداختم و تور را روی شانه‌ام انداختم. تاریکی همه‌جا را در برگرفت و تنها روشنایی، نور ماه بود. از صخره‌ها شروع به بالا رفتن کردم. درختان به آرامی در باد تکان می‌خوردند و ماسه‌ها نیز آرام جابه‌جا می‌شدند. بقیه مسیر را دویدم. نور فانوس‌های کشتی‌هایی که لنگرانداخته بودند، از دور به چشمم خورد. در دوران کودکی هر روز اینجا می‌نشستم و منتظر می‌شدم تا کشتی پدرم بازگردد. باوجود اینکه به من گفته شده بود او هرگز بر نمی‌گردد.

چندین سال طول کشید تا توانستم این حقیقت تلخ را باور کنم.

تله و تورم را کنار گودالی که داخل آن آتش درست می‌کردم، انداختم و کمر بندم را باز کردم، دستانم را دور تنه درختی حلقه کردم و خودم را به سختی بالا کشیدم. از بالای درخت به ساحل نگاه کردم که تقریباً ۳۰۰ متر از من فاصله داشت.

امواج روی ماسه‌ها، کف سفید رنگ به جا می‌گذاشتند. اکثر غواصان سنگین وزن بودند و اگر می‌خواستند از درخت بالا بروند، قطعاً باعث شکسته شدن شاخه‌ها می‌شدند و از درخت سقوط می‌کردند که باعث مرگشان می‌شد. هنگامی که به دو شاخه بزرگ رسیدم، کیفم را بین آن‌ها پنهان کردم. سپس از درخت پایین آمدم.

آتشی روشن کردم و مشغول پختن یکی از ماهیانی که شکار کرده بودم، شدم.

سکه‌هایم را در نور ماه شمردم. ۴۲ سکه مسی هنوز به ۱۸ سکه دیگر احتیاج داشتم تا بتوانم هزینه سفرم را تأمین کنم. البته باید مقداری سکه نیز برای غذا و سرپناه کنار می‌گذاشتم. روی زمین دراز کشیدم، پاهایم را از صخره آویزان کردم و به هلال ماه خیره شدم. هلال ماه بسیار زیبا به نظر می‌رسید. هوا آکنده از بوی نمک و برگ‌های درخت سرو بود. به نظرم این بو تنها مختص به شهر جوال بود.

در اولین شب اقامتم در جزیره، در کنار ساحل خوابیدم. در خواب بودم که ناگهان مردی ژاکتم را به زور از تنم درآورد؛ او در جیب‌هایم دنبال سکه می‌گشت و هنگامی که ماهی شکار می‌کردم، افرادی به زور ماهی‌ها را از چنگم درمی‌آوردند و مجبور می‌شدم از گیاهان تغذیه کنم تا اینکه توانستم جای امنی را برای پنهان کردن ماهیانم پیدا کنم و پس از مدتی با پولی که از تمیز کردن خانه مردم به دست آوردم، توانستم وسیله‌هایی که برای کندن صخره‌ها و یافتن جواهرات گران قیمت نیاز داشتم را خریداری کنم.

امواج سهمگین به ساحل برخورد می‌کردند. برای یک لحظه احساس کردم اگر جوال را ترک کنم، دلم برای منظره طوفان و برخورد امواج به ساحل تنگ می‌شود. برای یک لحظه از جایم بلند شدم و به شاخ و برگ درختان که در تاریکی پیچ‌وتاب می‌خوردند، خیره شدم.

ای کاش می‌توانستم در جوال بمانم و بی‌زینس خودم را آغاز کنم اما این امکان‌پذیر

نبود.

آدرین یانگ / ۱۷

هنوز بوی پیپ پدرم در بینی ام بود و صدای چکمه‌های او روی عرشه کشتی در گوشم طنین انداز می‌شد. متأسفانه من به جایی تعلق داشتم که مایل‌ها از من فاصله داشت. البته مهم نبود که به کجا می‌روم شاید هرگز به خانه نمی‌رسیدم چرا که خانه‌ام کشتی‌ای بود که در اعماق دریا فرورفته بود؛ جایی که جسد مادرم در حال پوسیدن بود.